

درباره نویسنده

میکولا کولیش ۶ دسامبر ۱۸۹۲ در خانواده روستایی فقیری در یکی از دهکده‌های ایالت تاوریا (خرسون فعلی) در اوکراین به دنیا آمد. پس از پایان مدرسه روستا در سال ۱۹۰۵، به واسطه استعدادی که در درس خواندن از خود نشان داده بود، با ۱۰۰ روبل پولی که اهالی روستا جمع کرده بودند برای ادامه تحصیل به شهر رفت، ولی به واسطه روحیه سرکش و نافرمان خود در سال ۱۹۰۸ از مدرسه اخراج شد. در پاییز همان سال به لطف چند معلم دلسوز به دبیرستان شهر راه یافت و در آنجا به همراه شاگردان دیگر مجله‌ای دانش‌آموزی راه انداخت و در آن شعر می‌نوشت و کاریکاتور می‌کشید. در ۱۹۱۳ دبیرستان تعطیل شد و کولیش در گریز از فقر و گرسنگی سر از قفقاز درآورد و امتحاناتش را در آنجا به صورت متفرقه داد، ولی آرزویش برای ورود به دانشگاه به دلیل آغاز جنگ جهانی اول عملی نشد. پس از جنگ و برقراری حکومت شوروی در اوکراین، کولیش عمدتاً به فعالیتهای فرهنگی و آموزشی مشغول بود و نمایشنامه‌هایی هم می‌نوشت تا آنکه در ۱۹۲۵ به خارکوف که در آن زمان مرکز جمهوری اوکراین بود منتقل شد. در همان زمان لس کورباس، مدیر و کارگردان تئاتر «پرزیل» نیز از کی‌یف به خارکوف آمده بود. آشنایی این دو استعداد بزرگ، یعنی کولیش نمایشنامه‌نویس و کورباس کارگردان، تحولی عظیم در تئاتر و نمایشنامه‌نویسی اوکراین در نیمه دوم دهه ۱۹۲۰ به وجود آورد که تأثیرات آن حتی تا روزگار فعلی نیز حس می‌شود. در کارنامه کولیش حدود ۱۵ نمایشنامه به چشم می‌خورد که معروفترین آنها عبارتند از: ۹۷، مالاخی مردمی، مینامازیلو (کتاب حاضر که در

۲ فامیلی بی‌لهجه

ترجمه فارسی، نام آن به فامیلی بی‌لهجه تغییر پیدا کرده است)، سونات پرشور. متأسفانه مواضع و گرایشهای مردمی و میهن پرستانه کولیش و کورباس در سالهای خفقان استالینی برای آنان دردسرساز شد. کولیش را به اتحادیه نویسندگان نپذیرفتند، از حزب اخراجش کردند و بالاخره در ۷ دسامبر ۱۹۳۴ دستگیر شد. آخرین نامه‌ای که همسر کولیش از او دریافت کرد، تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۳۷ را بر خود دارد. حتی کمیسیونی که به ریاست کاترینا پیشکوا (همسر نخست ماکسیم گورکی) برای رسیدگی به امور زندانیان سیاسی تشکیل شده بود نتوانست خبری از او به خانواده‌اش بدهد. ایوسپ هیرنیاک، از هنرپیشگان تئاتر «برزیل» که از پاکسازیهای استالینی جان به در برده و در سال ۱۹۸۹ در ۹۳ سالگی از دنیا رفت، تا آخرین روزهای زندگی از به خاطر آوردن صحنه‌ای در عذاب بود: «کورباس و کولیش را برهنه به عرشه کشتی آوردند، تیربارانشان کردند و جسدشان را به امواج دریای سفید انداختند ...»

پرده نخست

۱

[بالاخره اولاً می‌آید. رینا از آینه فاصله می‌گیرد، خطاب به او]:
— آی اولاً، آی بالاخره آمدی اولاً، عین خیالت هم نیست!
چقدر منتظرت شدم، انتظار، انتظار! دیگر داشت اعصابم از هم
می‌پاشید. قلبم داشت می‌ایستاد. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی
در خانه ما چه خبر است! آه، دستکش نو خریده‌ای؟ چند؟ ...
نمی‌دانی چه خبر است اولاً! برادرم مکی با آن زبان
اوکراینی‌اش دیگر عقلش را از دست داده. می‌فهمی؟
[اولاً از همان آستانه در، خود را به آینه می‌رساند. نگاهی می‌اندازد.
چشمها را خمار می‌کند]:

— سه روبل و چهل کوپک!

[رینا در آینه. چشمها را هراسان می‌کند]:

— و شاید پاپا را بکشد. سه روبل و چهل کوپک؟ چه ارزان
یا پاپا او را می‌کشد، چون مکی دیگر به سیم آخر زده: همه‌اش
چیزهایی به اوکراینی می‌نویسد. تمام شب می‌نویسد، می‌فهمی،
حتی شعر می‌نویسد!

[اولاً از آینه رو برمی‌گرداند]:

— چه می‌گویی؟

[رینا رو به آینه. صلیب می‌کشد]:

— ده همین دیگر! در حالی که پاپا نه فقط نمی‌خواهد از زبان
اوکراینی مکی چیزی بشنود، بلکه می‌خواهد فامیل اوکراینی ما

را هم عوض کند. الآن هم دنبال معلمی می‌گردد که بتواند درست روسی صحبت کردن را به او یاد بدهد تا مثلاً به «چکمه» نگوید «چاخما» ...

[اولا حتی از آینه فاصله می‌گیرد]:

— واقعاً؟

رینا:

— و آن وقت مکی نه تنها از این چیزها خبر ندارد، بلکه خیال دارد ... می‌فهمی؟ ... خیال دارد به فامیل مازایلو، یک پسوند اوکراینی «کواچ» هم اضافه کند.

[اولا حتی می‌نشیند.]

— چه داری می‌گویی؟

— حالا پاپا از صبح برای تحقیق به محضر رفته که ببیند می‌شود فامیل را عوض کرد و اینکه حق دارد مکی را هم مجبور به این کار کند یا نه. می‌فهمی؟ مکی از این چیزها اصلاً خبر ندارد، می‌فهمی؟ ماما مخفیانه به خاطر همه این قضایا به خاله موتیا در کورسک نامه نوشته تا خاله موتیا بی‌درنگ ... [حرفش را قطع می‌کند و دم در فریاد می‌زند: «ماما یک دقیقه بیا!..» سپس دوباره به اولا]: هرچه سریعتر بیاید اینجا، می‌فهمی؟ حالا می‌بینی در خانه ما چه خبر است؟!]

۲

[مادر وارد می‌شود. رینا خطاب به او]:

— نامه را نوشتی؟

مادر:

— پستش هم کرده‌ام.

رینا:

— حیف. الآن داشتم به این فکر می‌کردم که چرا به عقل هیچ کداممان نرسیده نامه کافی نیست. باید تلگراف بفرستیم. [با حالتی عصبی دستش را از آرنج خم می‌کند و آن را از بالای شانه به پشتش می‌برد و خود را در آینه نگاه می‌کند] باید بی‌معطلی تلگراف بفرستیم! ت— لگ— راف!

[مادر هم همان حرکت را با دستش تکرار می‌کند. در آینه:]

— حالا که من ده کوپک برای فرستادن نامه خرج کرده‌ام، دیگر تلگراف برای چه؟

رینا:

— آه ماما، تو را به خدا، چه می‌گویی! ... می‌دانی تا نامه به دست خاله برسد چه اتفاقاتی ممکن است اینجا بیفتد؟ می‌دانی؟ ... [آمرانه و شمرده] هر اتفاقی! و آن وقت می‌گویی تلگراف برای چه ... همین الآن برو و بنویس!

[مادر می‌رود.]

اولا:

— گوش کن رینا! مگر فامیل را در محضر عوض می‌کنند؟
— پس فکر کردی کجا؟ فقط در محضر! فامیل، اسم کوچک، اسم پدر، الآن تمام زندگی را فقط در محضر می‌شود عوض کرد، می‌فهمی؟ آخ اولا، آخ اولای عزیز من! اگر مرا دوست داری کاری کن که مکی عاشقت شود. شاید آن وقت از این خواب و خیالهای اوکراینی‌اش دست بردارد. شاید دست‌کم با عوض کردن فامیلمان موافقت کند ...

— هاها! مگر عاشق شدن تأثیری دارد؟

— تأثیر دارد. به خاطر عشق حتی مرتکب اختلاس می‌شوند، حتی حزب را هم فراموش می‌کنند، حالا هر که می‌خواهد باشد ...

اولای عزیزم! جواهرم!

— داری جدی حرف می‌زنی؟

— جدی جدی!

— این کار از من بر نمی‌آید.

— چرا؟

— خوب بر نمی‌آید دیگر. من این‌کاره نیستم.

— می‌توانی. تو چشمان افسونگری داری، لبهای قشنگ و

برو بازوی بی‌نقص. تو در یک آن او را عاشق خودت می‌کنی.

— فقط به نظر تو این‌طور می‌رسد.

— خیال کردی! خود مکی هم به من گفت که چشمهای تو خیلی

قشنگ هستند.

— واقعاً؟

— واقعاً! گفت آن قدر قشنگ که شبیه منظره دو دریاچه کوچک

شامگاهی در دشت می‌شوند.

[اولا در آینه]:

— چه می‌گویی؟

— همین که گفتم!

[اولا، در فکر، رؤیاپردازانه]:

— دو دریاچه کوچک شامگاهی.

[رینا تأکید می‌کند].

— فراموش نکن، آن هم در دشت.

[اولا، در فکر، خرده‌گیرانه]:

— دو دریاچه کوچک شامگاهی ... البته شاعرانه است، ولی ...

می‌دانی الیا سمیخاتکوا چه شوهری برای خودش پیدا کرده؟

— چه شوهری؟

— شوهر کمونیست. خیلی هم جوان، هنوز بیست و سه سالش هم

پرده نخست ۷

نشده، ولی سابقه حزبی اش فوق العاده است! از این به بعد هر سال تابستان موقع تعطیلات می رود کریمه. آنجا دیگر خبری از دو دریاچه نیست: دریاست! دو تا دریا! دریای سیاه و دریای خزر. اینها به کنار، شوهرش فلزکار است، خیلی عضله ای است ...

رینا:

— خوب پس تو هم با مکی شروع کن اولاً. برای موفقیت در عشق باید تجربه داشت. فکر می کنی الیا سمیخاتکوا همین طور بی مقدمه شوهر کمونیست پیدا کرد؟ تجربه داشت: مثلاً با جوانهای کامسامول^۱. مکی ما هم بزودی عضو کامسامول می شود. می فهمی؟

[اولاً با علاقه]:

— واقعاً؟

— تازگی توی جلساتشان شرکت می کند.

۳

[مادر وارد می شود].

رینا:

— نوشتی؟

مادر:

— «کورسک، بازار کوربینی، ۳۶، موترونیا رزترگویوا. بی معطلی، بی معطلی بیا. جزئیات در نامه. خواهرت لینا.» مخصوصاً دو بار نوشتیم «بی معطلی» که تا تلگراف به دستش رسید راه بیفتد ...

۱. سازمان جوانان حزب کمونیست. — م.

رینا:

— خوب برای چه نوشته‌ای «جزئیات در نامه»؟

مادر:

— برای چه؟ معلوم است، برای اینکه از نامه بفهمد اینجا چه خبر است ...

رینا:

— خوب، در این صورت که او منتظر نامه می‌شود.

[مادر با افسوس زبانش را می‌گذرد. سپس]:

— آخر می‌خواستم آن ده کوپکی که بابت نامه خرج کردم هدر نرود.

رینا:

— بده من نشانت بدهم چطور باید تلگراف نوشت! [با صدای بلند] «کورسک، کوربینی» کلمه «بازار» را می‌شود انداخت، همین طوری هم می‌فهمند. [فکر می‌کند] «آرزو برآورده. پاپا...»

مادر:

— پاپا نه، بنویس مینا. تلگراف از طرف من است.

رینا:

— حواسم را پرت نکن! فرصت ندارم! «آرزو برآورده. مینا فامیل عوض. مکی با زبان اوکراینی دیوانه. فاجعه. بی‌درنگ بیا.» [به مادر] حالا فهمیدی چطور باید نوشت؟ بیا، پانویس کن و بفرست! [مادر بیرون می‌رود. رینا به اولاد] حالا فهمیدی؟ اوضاع افتضاح است! آخ اولای عزیزم! التماس می‌کنم، تمنا می‌کنم: عاشقش کن!

[اولاد، مضطرب]:

— به سرت زده؟ آخر من از کجا شروع کنم؟ خودت که می‌دانی او چقدر جدی است، آن هم از آن جدیه‌های اوکراینی. آخر چطور می‌توانم خودم را به او نزدیک کنم؟ از کدام طرف؟